

روزی بود، روزگاری بود. موشی هم بود که در صحرا زندگی می کرد. روزی گرسنه اش شد و به باغی رفت. سه تا سیب گیر آورد و خورد. بادی وزید و برگ های درخت سیب را کند و بر سرش ریخت. موش عصبانی شد برگ ها را هم خورد و از باغ بیرون آمد. دید مردی سطل آب در دست به خانه اش می رود. گفت: آهای مرد! توی باغ سه تا سیب خوردم، باد آمد برگهایش را به سرم ریخت، آن ها را هم خوردم. الانه تو را هم می خورم.

مرد گفت: با سطل می زنم تو سرت، جابجا می میری ها!

موش گرسنه مرد را گرفت و قورت داد. رفت و رفت تا رسید به جایی که تازه عروسی داشت آتش چرخانش را می گرداند. موش گفت: آهای، عروس خانم! رفتم به باغ سه تا سیب خوردم، باد آمد برگ ها را ریخت، آن ها را هم خوردم، مرد سطل بدست را خوردم. الان تو را هم می خورم.

عروس گفت: با آتش چرخان می زنم تو سرت کباب می شوی ها!

موش گرسنه عروس خانم را هم قورت داد و راه افتاد تا رسید به جایی که دخترها نشسته بودند و گلدوزی می کردند. موش گفت: آهای دخترها! رفتم به باغ سه تا سیب خوردم، باد آمد برگ ها را ریخت، آن ها را هم خوردم، مرد سطل به دست را خوردم، عروس خانم را خوردم. الان هم شماها را می خورم.

دخترها گفتند با سوزن هایمان چشم هایت را در می آوریم ها!

موش گرسنه آنها را هم قورت داد و راهش را کشید و رفت. رفت و رفت تا رسید پیش پسرهایی که تیله بازی می کردند. گفت: آهای پسرها! رفتم به باغ سه تا سیب خوردم. باد آمد برگ ها را ریخت، آن ها را هم خوردم، مرد سطل بدست را خوردم، عروس خانم را خوردم، دخترهای گلدوز را خوردم. الان شما را هم می خورم.

پسرها گفتند: آهای موش مردنی، تیله بارانت می کنیم، ها!

موش گرسنه پسرها را هم قورت داد و گذاشت رفت. آخر سر رسید به یک پیرزن. گفت: آهای پیرزن! رفتم به باغ سه تا سیب خوردم. باد آمد برگ ها را ریخت، آن ها را هم خوردم، مرد سطل به دست را خوردم، عروس خانم را خوردم، دخترهای گلدوز را خوردم، پسرهای تیله باز را خوردم. الان تو را هم می خورم، نوبت تست.

پیرزن کمی فکر کرد و گفت: ننه جان، من همه اش پوست و استخوانم. تو را سیر نمی کنم. دیشب «دویماج» (غذایی است که معمولاً از نان بیات و پنیر یا روغن درست می شود. غذای سرد فقیرانه ای است که مادرها برای قناعت و استفاده از خرده نان های بیاتی که ته سفره جمع می شود، درست می کنند) روغن درست کرده ام بگذار برم بیاورم آن را بخور.

موش گفت: خیلی خوب برو اما زود برگرد.

پیرزن گربه ی براق چاق و چله ای داشت بسیار زبر و زرنگ. رفت به خانه اش و گربه اش را گذاشت توی دامنش و برگشت و تا رسید نزدیک موش. گفت: بیا ننه، بگیر بخور.

و گربه را ول داد به طرف موش. موش تا چشمش به گربه افتاد در رفت. گربه دنبالش کرد اما نتوانست بگیردش، موش رفت توی سوراخی قایم شد. گربه دم سوراخ نشست و کمین کرد. مدتی گذشت و سر و صدا خوابید. موش اینور و آنور را نگاه کرد، گربه را ندید خیال کرد خسته شده رفته. یواشکی سرش را از سوراخ درآورد اما گربه دیگر مجال فرار نداد، چنگالش را زد و موش را گرفت و شکمش را پاره کرد. آنوقت مرد سطل بدست بیرون آمد، عروس خانم بیرون آمد. دخترهای گلدوز و پسرهای تیله باز بیرون آمدند و هر کدام برای گربه چیزی آوردند که بخورد و بیشتر چاق و چله شود.

دل خواننده ها شاد و دماغشان چاق!